

**قم رو بیشتر دوست داری
یا نیویورک؟**



انتشارات هیلا: ۵۸

سرشناسه: مهدی زاده، راضیه، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور: قم رو بیشتر دوست داری یا نیویورک؟/راضیه مهدی زاده.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۵۰ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۵۸.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۹-۰۵-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ق ۸ ۳۶۲۳۴/۵ PIR ۸۳۶۱
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۷۴۴۰۸

**قم رو بیشتر دوست داری
یا نیویورک؟**

راضیه مهدی زاده



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

راضیه مهدی‌زاده

قم رو بیشتر دوست داری یا نیویورک؟

چاپ اول

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۰۵ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6209 - 05 - 2

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

فهرست

- چشماتو ببند، بعدش بهشته ۷
- کافه‌های بی‌قرار قاره‌های دور ۱۵
- خانه نیستم، برگشتم تماس می‌گیرم ۲۱
- قم رو بیشتر دوست داری یا نیویورک؟ ۲۷
- بوی کتلت در عید شکرگزاری ۳۷
- پوریا و پریا ۵۱
- چشم‌های مامی ۵۷
- زن در میدان زمان ۶۹
- راز بهارنارنج ۸۷
- رودخانه هادسون و ماهی‌های نورانی‌اش ۹۳
- قطار لرزان ۱۱۷
- دودنیایی‌ها ۱۲۵
- راز فارسی من و مام هالیما ۱۳۵
- بگو دلت هوای نان تازه کرده ۱۴۱

چشماتو ببند، بعدش بهشته

«چشماتو ببند. بعدش همه جا بهشت می شه. خودت بهم گفته بودی. یادته؟ شیش سال پیش گفتی. می دونی که مامان و بابا چی می گن، می گن بعدش هیچی نیست. می گن به غیر از این زندگی چیز دیگه ای وجود نداره و باید همین دنیا رو بسازیم و کلاً همین یه زندگی رو داریم.»

برمی گردد و نگاهم می کند. گردنبند چرمی مشکی اش تکانی می خورد و بوی گلاب بلند می شود. گردنبند را دفعه اول هم که آمده بود آمریکا خانه ما با خودش داشت؛ گردنبند کیف کوچک مشکی ای است که در آن برگه ای نازک قرار دارد و با دکمه ای فلزی بسته می شود. همیشه دوست داشتم یکی از آن کیف ها داشته باشم. حتی چند بار تلاش کردم گردنبند مادر بزرگ را کش بروم و مثل هری پاتر به جادوی محافظ مسلح شوم. مادر بزرگ می گفت داخل کیف آیه الکرسی است و برای حفاظت از خودش باید همه جا آن را به گردنش آویزان کند. من آیه الکرسی را به سختی تلفظ می کردم و نمی فهمیدم یک برگه با این اسم عجیب غریب

که هیچ شباهتی به جادوهای ارباب حلقه‌ها و شرلوک هولمز جوان ندارد
چطور می‌تواند مادر بزرگ را از آسیب‌های احتمالی حفظ کند.

مادر بزرگ می‌گفت آیه‌الکرسی آیه‌های نور است و قسمت‌هایی از
قرآن. من نمی‌دانستم قرآن و نور و آیه چیست، اما در سفر قبلی‌اش، وقت
برگشتن به ایران، کیف کهنه‌اش را به من داده و قول داده بود دفعه بعدی
که به آمریکا می‌آید یک کیف نو از ایران برایم بیاورد. مامان هم همان
موقع، بعد از رفتن مادر بزرگ، کیف کهنه را یک جایی گم و گور کرده بود.
اما این بار که آمد یادش رفت کیف نو برایم بیاورد.

مادر بزرگ برمی‌گردد و به دهانم خیره می‌شود. دوباره همان کلمه‌ها را
آرام‌تر به انگلیسی تکرار می‌کنم تا شاید بفهمد و چشم‌هایش را ببندد.
توی این شش سال هر بار که تلفنی حرف می‌زدیم می‌گفت: «من می‌میرم
و شماها رو نمی‌بینم.» می‌گفت: «اگه او مدید دیدید با چشم‌های باز
مرده‌م، بدونید منتظر دیدن شماها بوده‌م.» هر دفعه، پشت تلفن قول
می‌دادم که تابستان حتماً برای دیدنش به ایران می‌روم. نرفتم و سخته کرد
و با هزار مصیبت سوار هواپیما کردنش و به سختی آوردنش آمریکا تا
پیش بچه‌هایش باشد.

همان‌طور که روی ویلچر نشسته و به من خیره شده، روسری گلدار و
بزرگ ابریشمی‌اش را دور بازوهایش می‌پیچد. مامان می‌گفت این روسری
خیلی گران است و اگر قرار باشد به کسی ارث برسد، فردی نیست جز
دختر یکی یک‌دانه و ته‌تغاری مامی. بعد هم چشمکی به من و مادر بزرگ
می‌زد که من چندشم می‌شدم.

دوباره به انگلیسی می‌گویم: «مامی، کلوز یور آیز.» نگاهم می‌کند.
نه تنها چشم‌هایش را نمی‌بندد، بلکه خیره‌تر از همیشه زل می‌زند به دهان
و کلمه‌هایم. شش سال پیش این جمله‌های ساده انگلیسی را می‌فهمید.
کلاس زبان می‌رفت و هر وقت از مدرسه برمی‌گشتم و قرار بود با هم

انگلیسی کار کنیم می‌گفت این جمله‌ها ساده است، و برایش شعر انگلیسی بخوانم. من شعر مک‌دونالد را که آن روزها در مدرسه یاد گرفته بودم برایش می‌خواندم و او برایم لالایی‌هایی آهنگین به زبان فارسی می‌خواند.

نمی‌دانم، شاید مشکل از زبانمان نباشد، شاید از گوشش باشد که در این شش سال ضعیف‌تر شده است. من طبق رسم خانوادگی شروع می‌کنم به پانتومیم بازی کردن. عادت کرده‌ام که هر وقت با فامیل‌های مامان و بابا در یک خانه جمع می‌شویم هر سه زبان ترکی و فارسی و انگلیسی را با هم بشنوم؛ معمولاً از ایما و اشاره‌هایی استفاده می‌کنیم که حرف کوچک‌ترها را به بزرگ‌ترها و حرف بزرگ‌ترها را به کوچک‌ترها بفهمانند. اما مادر بزرگ همیشه فرق داشته. از بچگی و از همان وقتی که هفت سالم بود و برای اولین بار فهمیدم مادر مامان قرار است از ایران بیاید و پنج ماهی خانه ما باشد زبان من و مادر بزرگ از جنس شوق بود. زبان مشترکی داشتیم که ورای فارسی و انگلیسی بود. حتی آن موقع که من فقط انگلیسی حرف می‌زدم و می‌شنیدم و هرگونه فارسی حرف زدن در خانه قدغن بود هم می‌توانستم به راحتی قصه‌های هزار و یک شب مادر بزرگ را بفهمم. آن موقع که می‌گویم منظورم آن دو سالی است که مامان از یکی از روان‌شناسان ایرانی - آمریکایی ساکن لس‌آنجلس شنیده بود که بهتر است بچه را با دو زبان دچار آشفته‌گی ذهنی نکنیم و همسانی زبانی را در محیط خانه و خارج از آن برقرار سازیم. بعد از آن دو سال، مامان با نظریه روان‌شناسی دیگری آشنا شد که می‌گفت بچه‌های دوزبانه قابلیت ذهنی بالایی برای یادگیری و تبادل دو زبان در دو نیمکره مغزشان دارند و بعد از آن هم نمی‌دانم پای صحبت کدام یک از روان‌شناسان کودک نشسته بود که زبان سوم یعنی فرانسه هم به آموزش‌های اجباری من اضافه شد. این‌ها در حالی بود که من بیشتر دوست داشتم زبان بابا را

یاد بگیرم، وقتی که در خانه آهنگ‌های ترکی می‌گذاشت و چشم‌هایش را می‌بست و سرش را همراه با موسیقی ترکی تکان‌تکان می‌داد.

این بار دست‌هایم را به مادر بزرگ نشان می‌دهم و روی چشم‌هایم می‌گذارم که یعنی چشم‌پوشی را این‌طوری ببند. مادر بزرگ با انگشت‌هایش که شبیه درخت‌های زمستان‌زده نیوجرسی است دست می‌کشد روی چشم‌هایم. این‌طور نمی‌شود. مادر بزرگ منظورم را متوجه نمی‌شود. روش پانتومیم هم فایده‌ای ندارد. ویلچر را از لبه پله عقب می‌کشم و به دیوار می‌چسبانم. به طبقه اول می‌روم تا از مامان فارسی جمله کلوز یور آیز را بپرسم. از پله‌ها پایین می‌روم و در میان سرو صدای دایی‌ها و کازین‌ها، که بسته به سن و سالشان دارند دوبه دو فارسی و انگلیسی و ترکی حرف می‌زنند، مامان را پیدا می‌کنم که دارد به سمت آشپزخانه می‌رود.

من هر سه زبان را می‌فهمم، اگرچه فقط یکی‌اش را می‌توانم حرف بزنم. موضوع مشترک همه بحث‌ها دور انداختن مادر بزرگ است، با اسم برنامه‌ریزی و تایم‌لاین نگهداری و زمان‌بندی که مثلاً دسامبر ایالت کارولینای جنوبی باشد، ژانویه کالیفرنیا، فوریه نیویورک و... عوضی‌ها، این‌همه راه سوار هواپیمایش کرده‌اند تا سر زمان و روزها و ماه‌ها داد و بیداد راه بیندازند. هر کدام بهانه‌ای دارند: یکی مرخصی ندارد، یکی می‌گوید من به جای پول می‌دهم، یکی می‌گوید خانه سالمندان بوستون خیلی خوب است و...

صدایشان بلند شده و بگومگوها بالا گرفته که خواهر کوچکم خودش را از داخل کالسکه پایین می‌اندازد و با تکیه به میله کالسکه‌اش می‌ایستد و برای اولین بار راه می‌رود. همه ذوق‌زده می‌شوند و به سه زبان قربان‌صدقه‌اش می‌روند و هر چیزی که در دست دارند، از کلید خانه و عروسک تا سویچ ماشین و شکلات، به سویش می‌اندازند و او با قدم‌های ناقص و ناستوارش به سمتشان می‌رود تا آن‌ها را به دست بیاورد.

همه یادشان رفته که مادر بزرگ در میانشان نیست و در حالی که با پاهای خشک شده‌اش روی ویلچر نشسته منتظر تصمیم آن‌هاست برای خانه بعدی‌اش. همه‌شان به قدم‌های کوتاه خواهر کوچک من خیره شده‌اند و برایشان مهم نیست که مادر بزرگ کم‌کم راه رفتن را فراموش می‌کند. خواهرم مسیر کوتاه رسیدن به وسایل را طی کرده و حالا در یک دست شکلات و عروسک دارد و در دست دیگر کلید خانه و سویچ ماشین. دو تا از زن‌دایی‌هایم بلند می‌شوند و دست‌های کوچکش را می‌بوسند و من مطمئنم که دیگر هیچ‌کس از دست‌های چروکیده و فرسوده مادر بزرگ خوشش نمی‌آید، چه برسد به نوازش کردن و بوسیدنشان.

«مامان، این دو جمله رو به فارسی ترجمه کن.»

مامان که عادت دارد جلو فامیل‌ها با انگلیسی عجیب‌غریب حرف بزند می‌پرسد چرا و بعد از کلی کلمه‌های نصفه‌نیمه سؤالی انگلیسی، جمله را به فارسی برایم ترجمه می‌کند. کلمه‌های فارسی را توی ذهن و دست و زبانم می‌گیرم و با عجله به طبقه دوم برمی‌گردم، جایی که مادر بزرگ دارد برگه داخل کیف کوچکش را با آرامش نوازش می‌کند و با چشم‌های بزرگش آن کلمه‌های نور را با دقت می‌خواند تا از دست بچه‌هایش در امان باشد.

مادر بزرگ را نگاه می‌کنم که چشم‌های درشتش شبیه روزهای اولی است که به آمریکا آمده بود، همان روزها که من و مامان و بابا باید در استودیوی چهل متری زندگی می‌کردیم و مادر بزرگ غصه می‌خورد که خانه‌مان ماشین لباسشویی ندارد. با من درد دل می‌کرد که حتی توی روستاهای ایران هم دیگر کسی با دست لباس نمی‌شوید. بعد، پلاستیک بزرگ پر از لباس‌های کثیف را با هم تا لاندری سر کوچه می‌کشاندیم و مادر بزرگ حین تا کردن لباس‌ها با زبان بی‌زبانی با زن‌های اسپنیش و

چینی آن‌جا حرف می‌زد و می‌خندید و چیزهایی می‌گفت که من هیچ‌کدامشان را نمی‌فهمیدم. پیش خودم فکر می‌کردم حتماً در سن مادر بزرگ آدم‌ها از زبان بی‌نیاز می‌شوند و همه زندگی به چند سؤال کوتاه و فشرده تبدیل می‌شود که تفاوت‌های زبانی محوشان می‌کند. آن موقع مامان و بابا هر دویشان دانشجو بودند و ما حتی تلویزیون هم نداشتیم و مادر بزرگ از دیدن همه این چیزها ناراحت می‌شد. او گوشه‌ای می‌نشست و خیره می‌شد به دیوارهای کوتاه خانه. حالا هم چشم‌هایش شبیه همان روزها شده. همه حرف‌ها را از طبقه اول شنیده و می‌داند که باید بقچه لباس‌ها و پلاستیک نخود کشمش و لواشک‌های دست‌ساز و کتاب حافظ کوچکش را بردارد و با خودش تا آسمان ایالتی دیگر که حتی اسمش را هم نمی‌تواند درست تلفظ کند بکشاند.

نگاهش می‌کنم. دست‌هایش می‌لرزد و اصلاً شبیه خودش نیست. دیگر برایمان فرنی و شله‌زرد درست نمی‌کند، با غریبه‌ها خوش و بش نمی‌کند و کمتر می‌خندد. فقط از چشم‌های درشتش می‌شود فهمید خودش است.

دسته ویلچرش را محکم می‌گیرم و تا لبه پله می‌کشانم و به فارسی می‌گویم: «چشماتو ببند. بعدش بهشته.» و به انگلیسی اضافه می‌کنم: «راحت می‌شی و دیگه نیازی نیست بری اون سمت آمریکا. می‌ری همون‌جایی که قصه‌هاش رو تو بچگی برام تعریف کرده بودی که دو تا آدم عاشقِ یه سیب رو یه درخت می‌شن که نباید می‌شدن، که خدا می‌فهمه و بعدش اون‌ها رو پرت می‌کنه روی زمین. خودت گفتی ما میمون نیستیم. ادامه اون دو تا عاشقِ سیبیم.»

سرش را برمی‌گرداند و به فارسی می‌گوید: «نون‌خرده‌ها رو لای روسری‌م تو کم‌د گذاشتم. نون‌ها رو نباید دور ریخت. بریز واسه پرنده‌های توی تراس.»

سرم را به نشانه فهمیدن و تأیید تکان می‌دهم. چشم‌هایش را می‌بندم. دست‌های خیس را محکم به دسته‌های دو طرف ویلچر می‌چسبانم. همه توان سیزده‌ساله‌ام را جمع کرده‌ام توی دست‌هایم که با چشم‌های بسته سرش را به سمت من می‌چرخاند و می‌گوید: «نمی‌دونم عزیزجانم. از ترسیدن نیست. ترسی ندارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کنم ولی دلم به این خاک نیست که بدنم با خاکش یکی بشه. آخه می‌گن گِل هر آدمی رو از هر جا برداشتن دوباره توی همون مکان برمی‌گردونن. گِل من مال باغ‌های زعفرون بیرجنده، اما انگار سرنوشت من سر سازگاری با خاکمو نداره که اگه داشت این بچه‌هام این قدر پریشون این خاک و اون خاک نمی‌شدن. بستم چشمامو. بقیه‌ش با تو.»

مادربزرگ سکوت می‌کند و من به حرف‌هایش فکر می‌کنم و اسم بیرجند را با اسم ایالت جورجیا تطبیق می‌دهم تا یادم بماند. حتماً جای لاکچری‌ای است که در آن زعفران می‌کارند. چیز زیادی از حرف‌های مادربزرگ نفهمیده‌ام، اما دلم می‌خواهد چند دقیقه‌ای در سکوت به آخرین کلمه‌ها و جمله‌های فارسی‌اش فکر کنم و بعد هلش بدهم روی پله‌ها تا برود بهشت.

صدای دایی‌ها و زن و بچه‌هایشان از طبقه اول می‌آید که تازه یادشان آمده مادربزرگ در میانشان نیست. دارند دنبالش می‌گردند و می‌خواهند نتیجه جلسه امروز را با او در میان بگذارند. باید عجله کنم. پشت ویلچر می‌ایستم و دست‌هایم را قفل می‌کنم به دو طرف آن. برای آخرین بار خم می‌شوم تا به صورت مادربزرگ نگاه کنم. به چهار زبان فارسی و ترکی و انگلیسی و فرانسه از مادربزرگ می‌پرسم: «آماده‌ای؟»

لحظه‌ای مکث می‌کنم. هیچ صدایی از مادربزرگ نمی‌آید. همه‌جا ساکت است و مادربزرگ با دست‌هایی گره‌خورده به آیه نور چشم‌هایش را محکم بسته.

کافه‌های بی‌قرار قاره‌های دور

صدیقه امروز بنفش بود. دامن بنفش بلندی پوشیده و موهای کوتاهش را بنفش کرده بود و از لای ناخن‌های بنفشش سیگاری نازک را دود می‌کرد و می‌گفت دوره‌اش تا یک ماه دیگر تمام می‌شود و وارد مرحله بعدی می‌شود. مریم بارژ صورتی‌اش رو به صدیقه کرد و گفت: «می‌شه شماره اون جا رو داشته باشم؟ من هم دیگه باید کم‌کم به فکر باشم.»

صدیقه گفت: «بهتره برای کالج اقدام کنی. رشته تو رو نیاز دارن. من دیگه نصف راه رو رفته‌م. خیلی طول بکشه دو سال. مال رشته تو کمتر می‌شه زمانش.»

توی کافه نشسته بودیم. گوشه رو به پنجره را انتخاب کرده بودیم. از پشت پنجره، تئاتر شهر زیر لایه‌ای از دود و سیاهی و آسمان نیمه‌آبی دیده می‌شد. هوای تهران کتیف بود و اخبار هشدار داده بود که زنان باردار و بیماران قلبی از خانه بیرون نیایند، اما اهالی هنر و سینما این حرف‌ها برایشان مهم نبود و صف بسته بودند دم تئاتر شهر. هر دو دقیقه یک بار هم بی‌آرتی‌های قرمز رد می‌شدند، اتوبوس‌های قرمز بزرگی که تازه از

چین وارد تهران شده بودند تا جمعیت را از این سر شهر به آن سر شهر ببرند.

در کافه روی میزها گل‌های متفاوتی گذاشته بودند که کافه را خوشبو کرده بودند. روی میز ما زنبق بود و فضا را معطر کرده بود، با این حال نمی‌دانم چرا دلم گرفته بود. حرف رفتن بود، آن قدر حرف رفتن بود که حتی عکس موبایل صدیقه خانه‌ای سفید بود وسط جنگلی سبز. لبه پنجره خانه سفید دو گلدان بزرگ با گل‌های صورتی و قرمز دیده می‌شد. عکس گوشی مریم آسمانی آبی با ابرهای سفید بود. به یکباره مریم گفت: «به هر حال باید از این خراب شده رفت.» مریم روی حرف «خ» تشدید گذاشته بود و ابروهای تتوشده‌اش را به یک سمت کج کرده بود. ناگهان مریم و صدیقه همزمان به من نگاه کردند و گفتند: «تو چرا نمی‌ری؟ تو که برادرت هم اون جاست.»

منتظر جواب من نماندند و صحبت درباره برنامه‌های رفتنشان را ادامه دادند. سؤالشان صرفاً جمالتی بود برای خالی نبودن عریضه. بعد، چراغ موبایلشان خاموش شد. دیگر نه خبری از خانه سفید و ویلایی در کانادا بود و نه آن آسمان آبی لطیف، فقط صدای صدیقه و مریم بود که داشتند راجع به افرادی که می‌شناختند و به‌تازگی از کشور خارج شده بودند با هم حرف می‌زدند.

گذشت تا بفهمم «رفتن» گیاهی جاندار است، گیاهی که می‌پیچد دور رگ‌هایت و با برگ‌های سبز و روشنش و سوسه‌ات می‌کند.

نشسته‌ایم در کافه. روی میز کلاه مشکی بزرگی با پاپیونی براق روی آن دیده می‌شود. گوشی آیفون سیکس پلاس جدیدی هم آن طرف‌تر است. بادبزی چوبی با طرح گل‌های نارنجی هم آن گوشه میز است و گوشی آیفون دیگری که مدلش یک شماره از سیکس پایین‌تر است هم گوشه‌ای دیگر است. من هم انگشت‌هایم را گذاشته‌ام روی میز و به آرامی ضرب گرفته‌ام.

فِنْدی رو به زینا می‌کند و می‌گوید: «من شش ماه برلین زندگی کردم. به نظرم خیلی تمیزه. تمیزترین شهری که تا به حال دیدم.»
فِنْدی سعی می‌کند انگلیسی را بدون «ق»های غلیظ فرانسوی حرف بزند. گاهی هم یک «ق» کوچک با دو نقطه ظریف و قوسی نمودار ته جمله‌هایش شنیده می‌شود.

یوریکو دستی به موهای صافش می‌کشد، رو به فِنْدی می‌کند و می‌گوید: «من تا به حال پاریس نبوده‌م، اما فکر کنم غذاهای شیرین فرانسه خیلی به غذاهای ژاپنی نزدیک باشه. من واقعاً دوست دارم زندگی کردن تو فرانسه رو تجربه کنم. مخصوصاً تو روستاهای کوچیک و خوش‌آب و هوایی که در حاشیه پاریس هست.»
چشم‌های بادامی «یوریکو» موقع حرف زدن کشیده‌تر به نظر می‌رسد و تبدیل به یک خط صاف سیاه می‌شود.

زینا دستی به گردن سفید کک و مک‌دارش می‌کشد و می‌گوید: «به نظر من نیویورک افتضاحه. اصلاً شرایط بیمه و درمانش مناسب نیست. همه‌جای آمریکا بیمارستان‌هاش مزخرفه. آلمان از این نظر خیلی خوبه، اما من شنیده‌م سویس از آلمان هم بهتره. تصمیم گرفتم بعد از این‌که از این‌جا برگشتم یک مدت سویس زندگی کنم.»

به مارلین نگاه می‌کنیم. مارلین در نیویورک به دنیا آمده. حتماً راضی است. حتماً خوشحال است و پیش خودش می‌گوید کجا بهتر از آمریکا و کجا بهتر از نیویورکش. وقتی این‌جا زندگی می‌کنی مثل این است که همه‌جای دنیا زندگی کنی. و البته همه‌جای دنیا یعنی هیچ‌جای دنیا. و هر چیزی که با خود «همه» را داشته باشد می‌تواند به راحتی «هیچ» را هم داشته باشد. صفت هیچ و همه فاصله‌ای از هم ندارند.

حتماً از بچگی نشسته روی صندلی‌های بالای تایمز اسکوئر و آدم‌های رنگارنگ را نگاه کرده. آدم‌های قهوه‌ای و زرد و سیاه و سرخ و

سفید. آدم‌هایی با لباس‌های گشاد یا پیراهن‌های گلدار کوتاه. آدم‌هایی با موهای فرفری پف‌کرده یا موهای سیاه آبشاری. آدم‌هایی که چشم‌های آبی براق یا چشم‌های ریز مشکی دارند. نشسته است و هزار زبان و لهجه و گویش را از شرق تا غرب شنیده اما مارلین با سرعتی غیرطبیعی و تندتر از همیشه شروع می‌کند به انگلیسی حرف زدن و می‌گوید که همه کارهای رفتن را انجام داده. بادبزن یوریکو را به دست می‌گیرد و با شوق زایدالوصفی تکانش می‌دهد و می‌گوید: «ژاپن بهترین جای دنیاست. یه جزیره آروم و دوست‌داشتنی با آدم‌های مهربون و فروتن. من نیمی از دنیا رو گشتم و مطمئنم بهتر از ژاپن وجود نداره.»

مارلین آن قدر از ژاپن تعریف می‌کند که نزدیک است به یوریکو چپ‌چپ نگاه کنیم که چرا شهر زیبایشان را به این نیویورک پر از موش و زباله ترجیح داده. حالا همه نگاه‌ها به سمت من است. فکر می‌کنم بگویم یونان. یونان را ندیده‌ام، اما باید جای خوبی باشد برای مدینه فاضله بودن. می‌گویم یونان و می‌روم دنبال سقراط در کوچه پس‌کوچه‌های آتن تا برایم از اتوییا بگویند. سقراط سفره دلش را باز می‌کند و غرغرکنان می‌گوید: «به افلاطون گفته بودم که درد دل‌هایم را ننویس. حرف‌های من را ننویس پسرجان. گوشش بدهکار نبود. جوان بود و سرش باد داشت. نوشت و در آکادما هم همان‌ها را تکرار کرد. جوانکی هم سر کلاس‌هایش می‌نشست. هر روز می‌آمد. شلوار خاکستری می‌پوشید و تی شرتی یقه‌هفت. هیچ‌وقت موهایش را شانه نمی‌زد، اما هندسه خوب می‌دانست. من ندیده بودمش. افلاطون برایم گفت. اسمش ارسطو بود. همان جوانک رفت و همه‌جا را پر کرد از مدینه فاضله. بعد هم آن سر دنیا فارابی تار را زمین گذاشت و حرف‌هایش را ترجمه کرد. شیخ‌الرئیس هم بی‌قرار شده بود که کو؟ کجاست؟ این مدینه فاضله را کجا بجویم؟»

سقراط روی پله‌ خاکی بازار می‌نشیند، آهی می‌کشد و پره‌های بینی بزرگش تکان می‌خورد: «می‌دانی، من فقط آرزو کردم. مدینه فاضله آرزویم بود، اما از آن آرزوها نبود که باید روزی جایی در موقعیتی مناسب به آن‌ها جامه عمل پوشاند و شاد شد. فقط آرزو بود. چیزی که بودنش لذت‌بخش بود. راستش، اصلاً دوست ندارم حتی برآورده شود. اگر برآورده شود، چه آرزویی شیرین‌تر و دلنشین‌تر از آن دارم که جای خالی بزرگش را میان آرزوها پر کند؟»

داشتم خودم را آماده می‌کردم که بگویم یونان و بعد هم از اروپا حرف بزنم که همه تمدنش را مدیون یونان است که دیدم همه سرشان توی موبایلشان است.

عکس گوشی مارلین سگ سیاهی بود با پوزه‌ای برآمده. زینا داشت توی موبایلش به گریه بشمالوی سفیدش نگاه می‌کرد. همان موقع بود که فهمیدم مشکل نه از عکس‌هاست و نه از موبایل‌ها و نه از آدم‌ها. مشکل از کافه‌ها بود، کافه‌های جهانی شده و صندلی‌های چوبی و میزهای کوچک که آدم‌ها را زیادی به هم نزدیک می‌کرد. اصلاً کافه‌ها قرار را از آدم می‌گیرند، می‌افتند به جان آدم و می‌گویند: «برو، برو که وقت رفتن است. چرا این‌جا نشسته‌ای؟ این‌جا یک چیزی کم است. تو یک چیزی داری که از این آدم‌های دور‌میز بیشتر است. یک 'تری' در تو هست که جایت را از این میز فراتر می‌برد. برو. برو.»

بلند می‌شویم. نگاهم به منظره پشت پنجره کافه است. هوا آفتابی است و چند ابر سفید خنک‌کننده در آسمان آبی دیده می‌شود. ساختمان روبه رویی یک گلدان با گل‌های صورتی دارد.

از هم خداحافظی می‌کنیم. یکی را می‌بوسم. یکی را بغل می‌کنم. با یکی دست می‌دهم. برای دیگری اندکی خم می‌شوم و لبخند می‌زنم. حواسم هست که با هر کس به سبک خودش خداحافظی کنم. مراسم

سخت خدا حافظی آیینی را به درستی اجرا می‌کنم. در راه اینترنت موبایلم را روشن می‌کنم. صدیقه در وایبر پیام داده. «امتحان زبان آخری رو رفتم ترکیه دادم. فکر کنم خوب دادم. دیگه منتظر کیس نامبرم. مقصد بعدی کانادا است. بعدش هم آمریکا می‌بینمت.»

خانه نیستم، برگشتم تماس می‌گیرم

۱۲ مه ۲۰۰۱

وقتی زنگ زدند، ویل ماسالا^۱ توی دهانم بود و داشتم اسپاگتی را دور چنگال می‌پیچاندم. چند دقیقه قبلش الیور گفته بود: «تو باهوش تر از اونی که بشه به راحتی سورپرایزت کرد. اما حاضری بعد از هفت سال دوستی و با هم زندگی کردن با من ازدواج کنی؟»

مامان، هیچ چیز این پیشنهاد شبیه فیلم‌ها نبود. من خیلی سریع لبخند زدم و یک تکه مرغ و گوجه از سالاد سزار جدا کردم و گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟ ما که با همیم.» الیور، توی جیب شلوار و پیراهنش دنبال انگشتر می‌گشت، اما پیدا نمی‌کرد. هر دو به این موقعیت خندیدیم. بلند شد و به سمت چوب‌لباسی رستوران رفت تا شاید حلقه را توی جیب کتش پیدا کند که موبایلم زنگ خورد. جواب دادم. یکی داشت فارسی حرف می‌زد، به زبان بچگی‌های من، به زبان تو مامان و البته کمی هم به زبان بابا وقتی که عصبانی می‌شد و کنترلش را از دست می‌داد.

بابا از آن دسته از ایرانی‌هایی بود که وقتی از کشور خارج شدند با خودشان عهد بستند که هرگز فارسی حرف نزنند و برای همیشه این زبان و این کشور را فراموش

۱. نوعی غذای ایتالیایی.

کنند. یادم هست که تا مدت‌ها به خاطر شغلش، که سرهنگ ارتش بود، ساعت شش صبح از خواب بیدار می‌شد و بلندبلند انگلیسی تمرین می‌کرد تا ملکهٔ ذهنش شود و همهٔ فضای خانه پر شود از حس و حال این زبان غریب. اما من مثل بابا نبودم مامان. دوست داشتم با زبان تو با تو حرف بزنم. دوست داشتم آخر هفته‌ها، وقتی قرار است تلفنی حرف بزنیم، به فارسی التماس کنم که «مامان، پس کی می‌آیی؟» و آن جواب تکراری را به زبان فارسی بشنوم، این که همیشه می‌گفتی زود. خیلی زود. هرگز نیامدی. همیشه باید کشوری وسط را پیدا می‌کردیم و با هم قرار می‌گذاشتیم. دیگر عادت کرده بودم که هر سال توی یکی از کشورهای همسایهٔ ایران یا یک کشور اروپایی، چروک و خط تازهٔ عمیقی روی صورتت پیدا کنم. عادت کرده بودم که بیست سال منتظرت باشم و نیایی و نیامدی. امروز سی ساله‌ام. با الیور ازدواج کرده‌ام مامان. مطمئنم اگر می‌دیدیش، از او خوشتر می‌آمد.

موبایل توی دستم بود و کلمات فارسی تمام شده بودند. کلمه‌های فارسی این بار مثل همیشه نبودند، سنگین بودند و به یکباره ریخته بودند روی سرم. کلمه‌ها می‌چرخیدند و حلقهٔ ازدواج رو به روی چشمانم می‌درخشید. کلمه‌ها محو می‌شدند و با خودم می‌گفتم حتماً درست نفهمیده‌ام. حتماً به خاطر این که سال‌هاست درست و حسابی فارسی حرف نزده‌ام اشتباه متوجه شده‌ام. الیور که چیزی از کلمه‌های فارسی نمی‌دانست حلقه را توی انگشتم انداخت.

به خانه که رسیدیم جلو ویلچر بابا یک کاسه تور تیلو و سس سالسا بود و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد. به بابا گفتم. زل زده بود توی چشم‌هایم. فقط نگاه کرد. حتی یک قطره اشک هم نریخت. فهمیدم تو را فراموش کرده. فهمیدم تو هم رفته‌ای توی یکی از سلول‌های مردهٔ مغزش. چطور توانسته بود ده سال زندگی را حواله کند به این سلول‌های لاغرمردنی؟! از بابا بدم آمد. یک آن ترسیدم که نکند من را هم یکی از همین روزها فراموش کند. دکتر می‌گفت تدریجی است، اما باید خودتان را آماده کنید. شب وقتی پتو را رویش کشیدم گفتم: «فروغ، نترس. درست می‌شه.» این جمله را به فارسی گفتم و دلم ریش شد. از آن تلفن به بعد همهٔ کلمه‌های فارسی مثل تیغ فرومی‌رفتند توی بدنم، اما این یکی فرق داشت. دلم را خنجر زده بود تا برسد به حفرهٔ باز قلبم و روی آن را بیوشاند.

شاید این تنها خوبی آلزایمرِ بابا باشد، این که کم حرف می‌زند و همه را به فارسی می‌گوید و کلمه‌هایش مثل نخ‌ نخی نازک من را به تو می‌رسانند.

مامان، گوش می‌کنی؟ می‌شنوی؟ صدایم واضح می‌آید؟

مامان، راستش، برایم مهم نیست فامیل‌های ایرانی‌مان راجع به من چه فکر می‌کنند. می‌گویند دیوانه شده‌ام، اما مطمئنم کار درستی کرده‌ام. داشتند همه وسایلت را توی جعبه می‌گذاشتند. همه مبلمان و گاز و یخچال و ظرف‌هایت را فروختند. لباس‌هایت را مجاله کردند و روسری‌هایت را توی یکی از چمدان‌ها ریختند و بین دخترهای فامیل پخش کردند. حتی یکی‌شان هم مال من نشد. به‌شان گفتم این یکی را بگذارید بماند. این سهم من است از تو. گفتم خودم هر ماه پولش را به حساب یکی از فامیل‌ها در تهران واریز می‌کنم. گفتند آخر وقتی خانه خالی باشد و هیچ‌کس هم صدایت را نشود به چه دردت می‌خورد.

می‌خواستند درد را برایشان ترجمه کنم. نمی‌دانستند من دلم به همین دو جمله فارسی باقیمانده از تو خوش است.

مامان، نمی‌دانم چند روز گذشته، اما امروز بالاخره غذا خوردم. با بابا و الیور نشستیم و سوشی خوردیم. کاش می‌دانستی این روزها چقدر از همه آدم‌ها متنفرم. از بابا، از الیور، از هر که تو را نمی‌شناسد. کاش بودی مامان. کاش نمی‌مردی.

۱۷ ژوئن ۲۰۰۱

امروز آفتاب تا وسط خانه رسیده، افتاده روی گل‌های قالی ایرانی‌ای که دیروز الیور از فرش فروشی پرشین منهن خریده. داشتم آشپزی می‌کردم که متعجب ایستاد کنارم و نگاهم کرد. نمی‌فهمید چرا آرد و روغن داغ را تندند هم می‌زنم. خودم هم زیاد سر در نمی‌آوردم، اما می‌خواستم کاری کنم که تو خوشحال شوی.

توی اینترنت خواندم که ایرانی‌ها برای خوشحالی مرده‌هایشان حلوا درست می‌کنند و به دیگران می‌دهند. صبح بیدار شدم. بعد از یک ماه از خانه زدم بیرون و به همه مغازه‌های عرب و ترکی که بلد بودم سر زدم تا گلاب و خلال پسته پیدا کنم. حلوا که آماده شد سفت و بی‌طعم بود. الیور هم رفته بود بیرون و با این فرش گل‌قرمزی برگشته بود خانه. می‌گفت برای خوشحالی مادرت فرش را خریده‌ام. هر دو به هم نگاه کردیم. فرش را پهن کردیم و گل‌های ایرانی ریختند روی پارکت چوبی هال.

تا شب حلوا خوردیم و به کارهای عجیبمان خندیدیم. حلوا را به همسایه‌ها دادیم، همان‌طور که در اینترنت نوشته بود بعد از پختن حلوا می‌توانید آن را برای نذر و فاتحه‌خوانی آماده کنید. فردا توی سطل زبالهٔ جلو ساختمان ظرف‌های حلوا را دیدم که دست‌نخورده روانهٔ آشغالی شده بودند. مهم نیست آن‌ها بخورند یا نه، تو خوشحال شدی. نه؟

راستی مامان، دو هفته پیش، بابا را بردیم خانهٔ سالمندان گذاشتیم. زیاد دور نیست. در یک ساعتی این‌جاست. دیگر نمی‌توانست ادرار و مدفوعش را کنترل کند. دیگر یادش نمی‌آمد با دهان باید غذا خورد و با دست باید قاشق را گرفت.

۲۳ ژوئیهٔ ۲۰۰۱

مامان، مامان، دو تا خبر خوب دارم و یک خبر بد. بگو اول کدامشان را بگویم؟ اول خوب‌ها را می‌گویم. خانه‌مان را عوض کردیم. پنجره‌اش رو به رودخانهٔ هادسون باز می‌شود. هر روز با رودخانه حرف می‌زنم و از تو برایش می‌گویم. رودخانه‌ها جریان دارند، می‌توانند تو را تا همیشه در خودشان زنده نگه دارند.

شب‌ها، وقتی پشت پنجره می‌ایستم، همهٔ ساختمان‌های وال استریت روشن و نورشان روی آب منعکس می‌شود. الان که دارم با تو حرف می‌زنم الیور می‌گوید باید یک دوربین شکاری بخرد تا از محل کارش من را دید بزند. محل کارش دقیقاً آن طرف رودخانه است.

خبر خوب بعدی. مامان، باورت نمی‌شود من دارم مامان می‌شوم، مثل تو. سه ماه است که او در من زندگی می‌کند. حساب کردم، همان روزهایی که تو رفتی او آمده بود. انگار که من نقطهٔ معلقی باشم بین مرگ و تو و حیات او. وقتی به او فکر می‌کنم، می‌ترسم مامان. می‌ترسم مثل تو بمیرم و او تنها بماند. از امروز هرگز نباید بمیرم. مامان، هفتهٔ پیش به بابا سر زدم. به او هم گفتم که دارم مادر می‌شوم. خوشحال نشد، هیچ کاری نکرد، حتی نگاهش هم دیگر آشنا نبود. مامان، فهمیدم که بابا دیگر من را یادش نمی‌آید. تمام شده‌ام برایش. من را از یاد برده.

۱۲ نوامبر ۲۰۰۱

مامان، سه ماه است که با تو حرف نزده‌ام. هر بار که به تو زنگ می‌زنم سعی می‌کنم

فارسی حرف بز نم. همه کلمه‌ها را از بچگی ام بیرون می‌کشم تا با تو حرف بز نم و مطمئن می‌شوم این طوری به حرف‌های من گوش می‌کنی. این زبان من را به تو وصل می‌کند. این زبان آخرین خاطره زنده من از توست مامان.

حتماً تعجب می‌کنی که این مدت کجا بوده‌ام و چرا زنگ نزده‌ام. منتظر تلفنم بودی؟ خوشحالم که این شماره تلفن را نگه داشتم و نگذاشتم این خط را بفروشند. شنیدن صدایت – که هر بار می‌گویی: «خانه نیستم. برگشتم تماس می‌گیرم» – آرامم می‌کند و فکر می‌کنم یک روز برمی‌گردی و تماس می‌گیری. مامان، از کجا برایت بگویم. نگران من نباش. من خوبم. او هم خوب است. صدای پاهایش را شنیده‌ام. نمی‌میرد. دو ماه پیش، یک روز صبح از خواب بیدار شدم، پرده را کشیدم تا نور بپاشد روی گل‌های قالی. خبری از نور نبود. آسمان سیاه بود و دود همه جا را گرفته بود. همه چیز داشت فرومی‌ریخت: آدم‌ها، ساختمان‌ها، الیور با دوربین شکاری‌اش.

الیور همان روز مرد. من تمام تلاشم را کردم که نمیرم. من قول داده بودم زنده بمانم. همه زندگی‌ام را جمع کردم و رفتم پیش بابا که آرام بگیرم. می‌دانستم که من را یادش نمی‌آید، می‌دانستم که رفته‌ام در قبرستان خاک‌آلود مغزش.

روبه‌رویش نشستم. گریه می‌کردم، نگاهم می‌کرد. مرا نمی‌شناخت و نمی‌فهمید این دختر چرا گریه می‌کند، اما بعد از یک ساعت بغلم کرد و سرم را روی شانهاش گذاشت: شکمم رفت تو، موهایم سیاه و از دو طرف خرگوشی بسته شد. کفش‌های براق پایبوندار پوشیده بودم. خرگوشم را در حیاط خانه تهران مرده پیدا کرده بودم. گریه می‌کردم و آرام نمی‌شدم. بابا بغلم کرد، سرم را روی شانهاش گذاشت و گفت: «فروغ کوچولو، تنرس. درست می‌شه.»

آن روز آمدم خانه و همه پرده‌ها را کشیدم. خانه تاریک شد. دکتر گفته بود نور برایت خوب است، اما نباید می‌مردم. آن دو ساختمان فروریخته و سه هزار آدم مرده من را می‌میراند، پس همه پرده‌ها را کیپ تا کیپ کشیدم. خودم را توی تاریکی حبس کردم تا زنده بمانم.

یک هفته بعد، از خانه سالمندان زنگ زدند. گفتند: «بیا و جعبه‌های پدرت را ببر.» و وسایل بابا را در یک جعبه گذاشته بودند. بابا مرده بود مامان.

مامان، نگران من نباش. من خوبم. نمی‌میرم. قول داده‌ام زنده بمانم. الآن باید بروم. امروز وقت دکتر دارم. برگشتم دوباره زنگ می‌زنم تا بیشتر با هم حرف بزنیم. راستی مامان، تو کی برمی‌گردی خانه و تماس‌ها را جواب می‌دهی؟

قم رو بیشتر دوست داری یا نیویورک؟

«خب مگه فرقی هم می‌کنه؟»

چطور باید برایش توضیح می‌دادم که فرق می‌کند. خیلی هم فرق می‌کند. اما چه فرقی می‌کرد؟ می‌گفت تعهد تعهد است. پایبندی پایبندی است. عشق و دوست داشتن هم که همان است. آن قدر با اطمینان و حساب شده حرف می‌زد که بی‌خیال ادامه بحث می‌شدم. واقعاً چه فرقی می‌کرد؟ پایت را هم که از ایران بیرون می‌گذاشتی همه این فرق‌ها دود می‌شد می‌رفت هوا. انگار وقتی خارج از ایران نفس می‌کشی همان دم و بازدم باعث می‌شود فرق نکند؛ یعنی عنصر ناشناخته‌ای در هواست که باعث می‌شود واقعاً فرقی نکند.

«سورنا، کم‌کم داره می‌شه دو سال. همین روزها بود که قرار مدارمون رو گذاشتیم. سالگرد عروسی شریعت هم هست.»

سورنا هیچ نمی‌گوید. حتماً دارد پیش خودش فکر می‌کند جاری شدن این جمله چه فرقی می‌کند. پیش خودش فکر می‌کند یعنی هنوز هم در این دنیای فیس‌بوک زده جمله‌هایی هستند که توی خودشان معجزه داشته

باشند. یا شاید فکر می‌کند این‌که من لباس سفید‌گلداری بپوشم و خودش هم کت سیاهی بپوشد و پایون قرمزی بزند چقدر همه‌چیز را عوض می‌کند. یا در فکر هیچ‌کدام از این‌ها نیست و فقط در فکر اسم شریعت است. اولین بار وقتی گفتم اسم خواهرم شریعت است اصلاً نفهمید یعنی چه. گفتم: «اسمش فارسیه؟!» گفتم: «نه، عربیه.»

اسم من هم عربی بود، ولی برایش آشناتر بود. معلوم بود اسمم را دوست ندارد، چون هرگز معنی واقعی اسم من و شریعت را نمی‌فهمید. همان‌قدر که من بلد بودم انگلیسی حرف بزنم، سورنا هم می‌توانست فارسی حرف بزند، اما آن‌قدری فارسی نمی‌دانست که معنای ساجده و شریعت را بداند.

معنی هم این نیست که ساجده یعنی سجده‌کننده. معنی چیز دیگری است. معنی چیزی جاندار است که می‌توان از آن به شهر رسید، به کوچه، به خانه، به خانواده، به نوع لباس پوشیدن، به تربیت، به اعتقادات خفته و زیر خاکستر مانده. معنی موجودی زنده است که باید توی هزار جمله و کلمهٔ مختلف طرح و نقش غریبش را دیده باشی. برای سورنایی که این‌جا به دنیا آمده بود و توی آمریکا هم بزرگ شده بود ساجده و شریعت فقط اسم بودند، دو تا کلمه بودند که با آن‌ها می‌شد دو نفر را صدا زد.

اوایل آشنایی‌مان حرف زدن با سورنا تلفیق بی‌مزه‌ای از انگلیسی و فارسی بود، زبان گنگ بی‌جانی که فقط برای رساندن پیام استفاده می‌شد و بیش از آن پس و پستی نداشت. با آن زبان نمی‌شد حرف زد، فقط می‌شد صدا داشت. زبانمان هجا داشت، اما نمی‌شد با آن ارتباط برقرار کرد. آوا نداشت، آوایی که از جان بلند شود و با خودش سلول‌های درد و خاطره و نگاه و هزار کوفت و زهرمار دیگر را داشته باشد نداشت.

یک بار، همان اوایل آشنایی‌مان، تصمیم گرفت در کلاس‌های سعدی‌خوانی به زبان فارسی شرکت کند. قبل از کلاس با هم شروع

کردیم به تمرین کردن. داشت بیت «غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار» را می‌خواند. در طول خواندن این بیت به سورنا خیره شده بودم و پیش خودم فکر می‌کردم ارزشش را داشت این همه دوری و این کندن از وطن. شعر را که تمام کرد، ذوقزده با چشم‌هایی که باریک‌تر از حالت معمولی‌شان شده بودند نگاهم کرد. ارزشش را داشت و به یکباره به فارسی گفتم: «آخ سورنا، اگه بدونی چقدر دوستت دارم!»

سورنا نمی‌دانست یا حتی حدس هم نمی‌زد که توی جمله «آخ سورنا، اگه بدونی چقدر دوستت دارم» همه غصه‌ها و قصه‌ها توی «آخ» جاخوش کرده است. سورنا «آخ» را نمی‌شناخت، نمی‌فهمید که نقطه «خ» گاه چه حرف‌هایی را در نهانخانه خود پنهان می‌کند. گاهی حتی ساده‌ترین واژه‌ها مثل «می‌فهمی» هم معنی دیگری داشت که به راحتی نمی‌توانستم برای سورنا توضیح بدهم. «می‌فهمی» همان «یونو»ی زبان انگلیسی نبود. همان «دو یو آندرستند؟» نبود. «می‌فهمی» سؤال کلیشه‌ای غم‌انگیزی بود که از کوچه‌های زمان گذر کرده بود، از آفتاب داغ یزد، از ساحل شنی انزلی، از میدان شهرداری رشت، از لواشک‌های ترش تبریز، از دریاچه بی‌آب ارومیه، از سی و سه پل اصفهان، از در پنجاه‌تومانی دانشگاه تهران از همه این‌ها گذر کرده و رسیده بود به گلوگاه زبان. این «می‌فهمی» همان «یونو» نبود، اما سورنا می‌گفت: «می‌فهمم. ادامه بده.»

از همین یک جمله سورنا می‌شد فهمید که نمی‌فهمد، چون اگر می‌فهمید، نمی‌گفت ادامه بدهم، از حرف‌های من متوجه می‌شد که دیگر ادامه ندارد. همین که می‌گفت «می‌فهمم. ادامه بده» یعنی نمی‌دانست «می‌فهمی» ای که من می‌گویم خود جامع و مانع است و به تنهایی غایت حالی نانوشته و داستانی ناگفته. اما من ادامه می‌دادم.

«زود زنگ بزن به شری تبریک بگو که ساعت ایران نگذره.» شری را بدون این‌که حرف عینش را تلفظ کند می‌گوید. خیلی سریع می‌گوید تا از

دست کلمه خلاص شود. همان کاری که من با بعضی از کلمه‌های انگلیسی می‌کنم. همان‌قدر که سورنا اسم شریعت را درک نمی‌کرد، برعکسش خاله قدسی بود که هر بار به خانه ما می‌آمد با به‌به و چه‌چه می‌گفت: «چه اسم با مسماایی. واقعاً برازنده دختر متین و خانومی مثل شریعت.»

خاله قدسی خاله ما نبود، اما از آن‌جا که سال‌های زیادی همسایه ما بود خاله صدایش می‌کردیم. خاله قدسی شریعت را دوست داشت و هر وقت می‌آمد خانه‌مان از انگشت‌های کشیده شریعت، از موهای بلند تا نزدیک باسنش و از ابروهای پیوندی‌اش تعریف می‌کرد. پسرش هم شریعت را دوست داشت. اما از یک جایی به بعد دیگر من را دوست نداشتند. درس می‌خواندم، دوستم نداشتند. از کشورهای دیگر و سطح پیشرفت علمی‌شان برایشان حرف می‌زدم، دوستم نداشتند. از استقلال و کار کردن و پویایی و متکی به نفس بودن حرف می‌زدم، دوستم نداشتند. از تلاش کردن و پویایی و تجربه کردن می‌گفتم، دوستم نداشتند. یک بار، نزدیک آمدنم به آمریکا، بر اساس آمار، اطلاعاتی ارائه دادم و گفتم: «مثلاً خاله، همین شهر رو نگاه کن. هزار لایه پنهان داره... دمل‌های بسیار... مثلاً شما تا به حال...» آدم حرفم را تمام کنم که دیدم خاله قدسی چین‌های قرمز پیشانی‌اش را صاف کرد و با اطمینانی که از گلوش بیرون می‌ریخت گفت: «تو که دیگه خانوم دکتری چرا این حرفو می‌زنی؟ این‌ها همه‌ش حرف‌های بیگانه‌هاست. هیچ‌جای دنیا این‌جا نمی‌شه.»

تلاش کردم لبخندی روی لب‌هایم بنشانم. دیگر دلیل آن‌همه دوست نداشتن را می‌فهمیدم. من هم بیگانه بودم. زخم چرکینی بودم که مطابق با شابلون آن‌ها زندگی نمی‌کردم. وقتی از ایران آمدم این‌جا، کمی از من خوششان آمد که آن‌هم از معجزات رفتن بود. رفتن از هر نوعی، حالا چه کوچ باشد چه مرگ، دل آدم‌ها را نرم می‌کند.